



حکایات هفت سلطان



از دفتر زمانه فتر نامش از قلم
هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت





نه شاعر، فی ادیب فی مولف فی سخنرانم
بسیط سادہ مردی از ازل مشتاق عرفانم
منم اهل تصوف دوست دارم مشرب صوفی
بود نام عزیز و عاشق رویای انسانم

پیشگفتار!

گلہای معرفت عنوان بامسمیٰ ئی در مورد داستانها، حکایات و روایات مردمی ایست که طی قرون متمادی از زبانی به خامه ئی نقل و در افکار انسا نهای جامعه باستان ما بصورت مستمر خطور نموده است .
مبرهن است که هر جامعه ئی و هر مردمی مشبوع از چنین قصه ها و گفته ها بوده و این ارمغان از نسلی به نسلی میراث مانده است .

با توجیه این جمله: که در هر شوخی ئی بخشی از واقعیت ها نهفته است . اندیشیدم چکیده هارا در مجموعه ئی گرد آورده تا باشد چشم اندازان این سطور بزعم خویش از آن اندوخته ها ئی را دریابند .

چه در غیر آن با سپری شدن ایام ، این تراوشها از صفحات خاطرہ ہاز دودہ شدہ و چیزی از گفته های مردمی بیاد گار نخواهد ماند . هر چند این گرد آورہ ہا مکمل نبوده چه از نظر محتوا و چه از لحاظ املا و انشاء عاری از کاستی ها و کمبود ها نمیباشد اما آنچه اهمیت دارد آنست که رقم زده ام احساس دورنی ام بوده کہ با سادگی قلم منقوش گردیده است طوری کہ در صدر ہم تذکر دادام شاعر نیستم و بہ نویسنده گی ہم ید طولائی ندارم و فرہیخته ہم نمی باشم و باور کامل دارم کہ دوستان و اهل خیرہ با مشورہ های نیک و سودمند شان این مجموعه را غنا بخشیدہ و بہ اخلاف اهدا خواهند نمود .

به هر صورت:

باید متذکر شد کہ محترم عزیز جرات ژورنالیست موفق و مسئول سایت انترنیتی آریایی با وجود سایر مصروفیت های وظیفوی کہ دارند لطف نموده صحفہ دیگری را بنام گلہای معرفت برای شما دوستان و علاقمندان علم و فرہنگ در جنب مطالب جالب و خواندنی خویش اضافہ نموده کہ من ہم از زحمت کشی ایشان اظهار سپاس و قدردانی نموده سعادت و کامگاری ہمیشگی را در امور وظایف روزمرہ شان از بار گاہ ایزد متعال خواهانم .



دوستان عزیز.

حکایات و روایات مردمی را که از سالهای ۱۳۳۸ باینطرف در مورد حضرات انبیا، اولیا، وهفت سلطان از زبان دوستان نزدیکم و یا اشخاص بامعلومات شنیده ام میخواهم آنرا بزبان خیلی ساده نقل قول نموده و بشما خواننده گان عزیز تقدیم نمایم. حکایات هفت سلطان قرار ذیل است :

- ۱- جناب سلطان اسکندر ذوالقرنین
 - ۲- جناب سلطان سید احمد کبیر
 - ۳- جناب سلطان بایزید بسطامی
 - ۴- جناب سلطان ابراهیم ادهم
 - ۵- جناب سلطان محمود غزنوی
 - ۶- جناب سلطان شیخ ابوالحسن خلقانی
 - ۷- جناب سلطان حسین بایقرا
 - ۸- سلطان بی بی حسن بصری
- به همه حال:

میگویند چنین روایتی هم وجود داشته که جناب بی بی حسن بصری با داشتن علم ولایت و درجه کشف القلوب شان نیز در جمله سلطان ها بشمار میرود. وهمچنان روایت است که جناب مبارک و یس قرن هم از جمله نازدانه های خداوند ج بوده که درین زمره قرار داشته. و در قسمت درجه سلطان بودن جناب محمود غزنوی شک و تردیدی وجود دارد.....

به هر صورت.

اگر عمر در قید حیات بود بعد آ مطالب خیلی دلچسپ و جالب را در قسمت حضرات انبیا بخصوص اولیای کرام شهر کابل و دیگر ولایات کشور عزیز ما که بعضی ها چشم دید های بنده نیز میباشد طور مثال : جناب سید جان آغا جبل السراج، جناب خلیفه صاحب محمد شفیع جان چاره کار، جناب حاجی صاحب آغا محمد لوگر

جناب بابا صاحب حصارک لوگر، جناب میرزا جان برهنه پغمانی، جناب قطب الدین مشهور به قودوملنگک دهمزننگ

جناب حاجی صاحب قلعه مسلم، جناب خلیفه صاحب بوت دوز بندرخان آباد کندوز، جناب سالارملنگک و جناب سید زینو آغا امام صاحب

جناب میرهاشم آغا غزنی، جناب خلیفه صاحب قلعه واحد و دیگر اولیای کرام که همین حالا نامهای ایشان بیادم نبوده حکایات و معجزه آنها خیلی دلچسپ و جالب بوده انشالا همه آنرا یکایک بشما خواهم نگاشت.

والله اعلم بالصواب

۱۱-۱۱-۲۰۰۵

عزیز حیدری

گوتنبرگ - سویدن



سلطان اسکندر ذوالقرنین ونوشیدن آب حیات حضرت خضر

دوستان عزیز و خواننده گان محترم!

تا جاییکه میدانیم اکثر آحکایت ها و داستانها جنبه های تخیلی و یا فولکلوری داشته بانهم فکر مینمایم که چنین داستانها تا حدودی هم خالی از حقیقت نبوده وهم نخواهد بود. بخاطری اینکه بزرگان گفته اند که تا نباشد چیز کی و مردم نگوئید چیزها.....

به هر صورت!

آنچه در سال ۱۳۴۲ از زبان مرحوم سلام الدین حیدری سابق معلم رسم لیسسه مسلکی صنایع ولیسه غازی ایوب خان واقع شهر کابل شنیده ام آنرا بشما دوستان مینگارم.



به همه حال!

میگویند که در قسمت شناخت جناب سلطان اسکندر ذوالقرنین چندین روایتی وجود داشته که میتوان به ان اشاره نمود.

در قدم نخست چنین روایتی در کتاب قصص الانبیا وجود داشته که گویا حضرت سلطان اسکندر ذوالقرنین رحمته الله ع از جمله نبی و یا پیغمبر بوده و اگر نبوده پس در انصورت چرا در پاره های قرانکریم گفته شده که قالنا یا ذوالقرنین.

روایت دومی چنین بوده که میگویند جناب سلطان اسکندر ذوالقرنین یکی از پادشاهان با عظمت و پر قدرت در جهان بوده که به اصطلاح آفتاب هیچ وقت در سرزمین اش غروب نمیکرد. بروایت دیگر میگویند که سلطان اسکندر ذوالقرنین در فرق سر خود دودانه شاخهای خورد، خورد بز مانند داشته که به همین دلیل است که آنرا ذوالقرنین میگویند. و یا اینکه میگویند شخص ایشان در شهر اسکندریه تولد شده و به همین خاطر آنرا اسکندر مینامند.

به هر صورت!

میگویند روزی سلطان اسکندر ذوالقرنین تعداد علما، حکما، دانشمندان، منجمان و جادوگران برجسته خویش را به اصطلاح از چهار گوشه حکمروایی خویش در تالار بزرگ قصر پادشاهی اش دعوت نمود که بعد از صرف طعام تمام حاضرین را مخاطب قرار داده و گفت: دوستان عزیز: امروز که اکثر شمار از جاهای دور در این تالار بزرگ جمع و دعوت نموده ام میخواهم که مطلب بسیار مهم و حیاتی را با شما در میان گذاشته و از نظریات سالم تان مستفید شوم. در حالیکه تمام حاضرین تالار خاموش و متوجه بودند سلطان فرمود که:

به همه بهتر معلوم است که تقریباً در نصف کره زمین حکمروایی دارم ولیکن افسوس صد افسوس! در جمله حاضرین جلسه که جناب حضرت لقمان حکیم نیز حضور داشت به نمایندگی از جمع از جایش بلند شده و گفت که ای سلطان عالم ما همه میدانیم که واقعاً قدرت و حکمروائی نصف کره زمین در دست شما بوده که به اصطلاح آفتاب هم در قلمرو تان غروب نمیکند در حالیکه بمقدار بی شمار جواهرات هم دارید ولیکن با تأسف باید عرض نمود که ما معنی کلمه افسوس صد افسوس شما را ندانستیم و اگر لطف کنید آنرا بما تشریح نمائید ممنون میشویم.

سلطان گفت که ای حکیم دانا و ح—— حاضرین مجلس پس ب—— معنی اش توجه نمائید: همه میدانم که در دنیا مرگ وجود دارد پس در انصورت بگوئید که درست است و یا چطور؟ همه بیک زبان گفتند که چرانی مرگ در زنده گی آدم وجود داشته و حتمی هم می باشد. سلطان گفت در صورتیکه چنین است من شخصاً از مرگ زیاد ترس و نفرت دارم و میخواهم تا که جهان وجود دارد من زنده باشم. پس در انصورت شما حاضرین مجلس مرا کمک نموده و بگوئید که چه کنم و چاره زنده ماندنم برای همیشه در چیست؟

جناب لقمان حکیم دوباره از جایش بلند شده و گفت که ای سلطان عالم یکوقت من در کتاب وصیت نامه جناب حضرت بابا آدم علیه سلام خوانده بودم که برای زنده ماندن دایمی در دنیا چشمه آب حیات وجود دارد.

شخص سلطان در حالیکه امید شنیدن چنین خبر خوش رانداشت چندین بار روی شخص لقمان حکیم را بوسیده و گفت که ای حکیم دانا زود بگوئید که این چشمه مقدس در کجا واقع است که فردا صبح به عزم ان حرکت نمایم. لقمان حکیم گفت: چشمه مقدس آب حیات زنده گانی در نزدیکی کوه قاف و در بین یک سوراخ تاریک غار کوه قرار دارد. در صورتیکه شما میخواهید که تاج جهان است زنده باشید با امکانات دست داشته خویش میتوانید که همان چشمه مقدس را پیدا نموده و از همان آب زنده گانی

نوشجان نمائید. شخصی سلطان از نظر نیک لقمان حکیم خوش شده و گفت که ای حکیم دانا فرض کن که من همان چشمه آب مورد نظر خود را پیدا نمودم پس در انصورت چطور بدانم که این همان آب حیات است؟

لقمان حکیم گفت که یا سلطان تاجائیکه کتاب آنرا دقیق مطالعه نموده ام درنو شیدن آن بقدرت خداوند بزرگ ج علایم ذیل وجود دارد

- ۱- رنگ آن سفید تر از شیر است
- ۲- سردی آن اضافتر از یخ است
- ۳- شیرینی آن اضافتر از عسل است
- ۴- عطر آن خوشبو تر از مشک و عنبر است
- ۵- نوشیدن آن از هوا سبکتر است

بعد از آنکه اطمینان سلطان حاصل شد گفت که یا لقمان حکیم کوه قاف بکدام طرف است؟ لقمان حکیم گفت که مقابل قبله عالم.

خلاصه اینکه:

شخص سلطان از خوشی زیاد به اصطلاح در پیراهن جا نشده فوراً بالای قوماندان لشکر سپاه اش که خضر نام داشت دستور داد که در ظرف بیست چهار ساعت به تعداد یکهزار سپاه و یکهزار اسب چست و چالاک را آماده نمائید که فردا صبح بمنظور پیدا نمودن آب حیات به سمت های نامعلوم حرکت خواهیم نمود بانهم سلطان گفت که ای لقمان حکیم کدام راهنمایی دیگر هم دارید یا نه؟

لقمان حکیم گفت که یا سلطان در این باره دو مطلب دیگری نیز دارم و میخواهم که آنرا خدمت شما عرض کنم که خالی از مفاد نخواهد بود.

سلطان گفت هر چه زودتر بگوئید تا مرتکب کدام اشتباه نشده باشم. لقمان حکیم گفت: بخاطر پیدا نمودن چشمه مقدس آب حیات بنظر من منجمان و جادوگران درین زمینه شما را زیاد کمک خواهد نمود.

پادشاه خنده نمود و گفت که ای حکیم دانا زود باش نظر دومی تا نرا بگوئید. لقمان حکیم گفت: بخاطر اینکه در تاریکی کوه خدا نا خواسته راه گم نشده باشید در آنصورت شما میتوانید یکمقدار از دانه های مروارید شب چراغ را با خود داشته باشید. من یقین کامل دارم که شما را در آن تاریکی کمک مینماید جناب سلطان اسکندر بر علاوه اینکه نظریات نیک و سالم جناب لقمان حکیم را تقدیر نمود بالای زانه دار خویش فرمان داد که تعدادی از همان دانه های شب بین مروارید را تحت نظر شخص لقمان حکیم در خریطه ها جا بجا ساخته و بدست قوماندان سپاه اش خضر نام تحویل دهد.

فردای آنروز جناب سلطان با یکهزار سپاه خویش به راهنمایی منجمان و جادوگران خود سمت مورد نظر خود را در پیش گرفتند و بعد از سپری شدن یک مدت طولانی که شاید انهم سفر چندین ساله بوده باشد یکی از جادوگران برجسته اش اظهار داشت:

اا سلطان عالم چشمان تان روشن. سلطان گفت که گپ از چه قرار است؟ نامبرده عرض نمود که به اساس تخته رمل و علم نجوم بنده همان چشمه مورد نظر شما در بین همین کوه سربه فلک کشیده مقابل چشمان

مبارک تان در همان تاریکی که معلوم میشود قرار دارد. و حالا هر طوریکه حضور سلطان در حصه تصمیم میگیرند خود مختاراند.

سلطان اسکندر به قوماندان سپاه اش فرمان داد که تمام قوای عسکری خود را تا امر ثانی در همینجا استراحت بدهد و همچنان اضافه نمود که همان خریطه های مروارید شب بین رابا خود بگیرید و صرف من و تو میرویم و بس. جناب خضر نام قوماندان سر لشکر سپاه اش گفت که اطاعت میشود.

خلاصه اینکه:

جناب سلطان اسکندر ذوالقرنین بعد از خدا حافظی با منجمان و لشکر سپاه اش به اتفاق خضر قوماندان اش به منظور دریافت چشمه آب حیات بداخل همان تاریکی غار کوه رفتند که بعد از سپری شدن تقریباً مسافه چند صد قدمی بداخل همان تونل تنگ و تاریک بلاخره آنها بیک دوراهی رسیدند که راه گم شده بودند و نمیدانستند که بکدام راه بروند. جناب سلطان فرمودند که ای خضر در بین این دوراهی چکنم و حالا بگو بکدام طرف برویم؟

جناب خضر گفت که یا سلطان عالم هر طوریکه شما لازم میدانید موجب تعمیم است. سلطان فرمود که من میخواهم بطرف دست راست بروم و شما دران طرف دیگر اش بروید قوماندانش گفت که اطاعت میشود. بعد از روی بوسی و خدا حافظی گفتن توسط چند خریطه مروارید شب بین دست داشته شان از هم جدا شدند.

به هر صورت:

بعد از سپری شدن چند ساعت در همان تاریکی سوراخ کوه بالاخره یک نور امید وار کننده در مقابل چشمان جناب خضر قوماندان سلطان پیدا شد که موصوف خداوند بزرگ ج را سپاسگذاری نموده و دیگر از انداختن دانه های مروارید خود داری نمود و زمانیکه از داخل تاریکی کوه بزرگ بطرف روشنی بیرون برآمد ناگاه چشم موصوف بیک باغ قشنگ عجیب و غریب افتاده و گفت که خداوند در اینجا به جزاز کوه و سنگ چیزی دیگری وجود داشت ولیکن این باغ سربه فلک کشیده که در بین آن گلهای رنگا رنگ خوشبو و همچنان صدها نوع پرنده گان خوشخوان را که تا کنون یکدانه آنرا در عمر خویش ندیده ام از کجاست؟

خداوند این همه بته های گل گلاب که گویا تمام برگ و گلهای شان همه از دانه های جواهر از قبیل الماس، زمرد، یاقوت، فیروزه، لعل شب چراغ و غیره بوده که از دیدن نور آن چشمان آدم خیره گی مینماید از کجاست و مال کیست؟

خلاصه اینکه:

قوماندان سلطان، جناب خضر چند قدم بداخل باغ پیش رفته و میخواست که برای مدت کوتاهی در بین گل بته ها نشسته و رفع خستگی نماید که ناگاه چشم موصوف بیک چشمه آب افتاد. در حالیکه تشنگی بالایش سخت غلبه نموده بود. خود را طور عاجل در کنار چشمه آب رسانید و از صمیم قلب خداوند بزرگ ج را سپاسگذاری نمود و با کف های هر دو دست اش بمقدار زیاد از آن چشمه آب نوشید که در نو شیدن آن عجب کیفیتی راملاحظه نمود و دانست که این آب عادی نبوده بلکه خداوند بزرگ ج آب حیات را

نصیب اش نموده است.

به هر صورت:

با خوشحالی عام و تام دوباره بداخل همان تونل غار کوه رفته و میگفت که یا سلطان چشم تان روشن کجا هستی بیا که من چشمه آب حیات زنده گانی را یافتم. تقریباً در حدود دو ساعت بعد از آنطرف تونل شخص سلطان اسکندر صدا زد که ای خضر قوماندان وفا دارم من آواز شما را می شنوم آیا شما هم صدای مرا می شنوید جناب خضر گفت که یا سلطان عالم من صدای شما را به خوبی میشنوم.

خلاصه اینکه!

هردوی ایشان در همان قسمت دوراهی تاریکی سوراخ تنگی کوه که از هم دیگر جدا شده بودند دوباره یکجا میشوند و بعد از رو بوسی ها آنها دریافت چشمه آب حیات زنده گانی را بیک دیگر چشم روشنی داده و مبارک باد میگفتند. بعد از فاصله تقریباً یکصد متری شخص سلطان گفت که یا خضر قوماندان وفا دارم آیا شما همان چشمه آب حیات را به چشمان خود نگاه نموده اید و یانه؟ قوماندانش گفت که یا سلطان عالم بشما بهتر معلوم است که تقریباً سوم حصه عمر خود را من در خدمت شما پادشاه با عظمت سپری نموده ام و اگر در طول همین مدت از زبانم کدام حرف غلط شنیده باشید لطفاً بگوئید که آن کدام است؟ شخص سلطان رویش را بوسیده و گفت که ای قوماندان وفا دارم واقعاً تا کنون من از زبان شما کدام حرف غلط نشنیده ام. جناب خضر بعد از سپاسگزاری گفت: یا سلطان زمانیکه از همان قسمت دوراهی از هم دیگر جدا شدیم و شما راه دیگر را انتخاب نمودید بالاخره تا کدام قسمت از این غار کوه رفتید؟ سلطان گفت که چه بگویم. زمانیکه از هم دیگر جدا شدیم توسط همین دانه های مروارید شب چراغ به بسیار خوبی توانستم تا در همان تاریکی غار کوه بروم متأسفانه بجائی رسیدم که دیگر هیچ راه بیرون رفت وجود نداشت و از این رو بکلی امید من قطع شده و با عالم مایوسی در همان راه که رفته بودم دوباره برگشتم که صدای امید وار کننده شما را شنیدم.

خلاصه اینکه:

آنها در همین گفت و شنود بودند که نور روشنی آفتاب از طرف خارج توجه شان را در داخل تنگی های تاریک چپ و راست کوه بخود جلب نموده و با عالمی خوشحالی خنده کنان از غار تونل کوه خارج شدند. زمانیکه چشم سلطان اسکندر ذوالقرنین به همان باغ قشنگ و زیبا افتاد. متوجه شد که در بین آن باغ هزاران نوع پرنده و درختان مختلف وجود دارد موصوف بخاطر سپاسگزاری از حضور خداوند ج فوراً خود را بروی زمین انداخته و در حالیکه بار بار زمین را بوسه مینمود میگفت که خداوند آ من چه می بینم، در بین این کوه این چنین باغ مرتب و هر گونه گلهای خوشبو و پرنده گان خوش خوان که هر کدام شان در ظرف کمتر از یک دقیقه وجود مقدس تا نراه هزاران زبان ثنا و صفت میگویند. و از جانبی هم خداوند آدم فکر مینماید که شاید تمام برگها و گلهای ان همه از دانه های جواهرات از قبیل الماس، لاجورد، یاقوت، زمرد، فیروزه و غیره باشد که واقعاً خداوند بزرگ ج در همه کارها قادر هستند. موصوف خنده های قهقهه نموده و گفت که یا خضر چشمه آب حیات در کجاست بیا که برویم تا از آن چشمه مقدس آب حیات بنوشیم که دیگر من به آرزوی های خود رسیدم.

جناب خضر گفت که یا سلطان عالم چشمه مقدس آب حیات در همین چند قدمی دیگر تان در بین همان گل بسته های مقبول و زیبا و در کنار درخت بزرگ و بلند که گویا تمام برگ ها و گلهای آن بقدرت خداوند بزرگ ج همه از دانه های جواهرات قیمتی بوده قرار دارد.

باشنیدن چنین مژده نیک چندین بار روی قوماندان خود را بوسیده و هردو ایشان با خوشحالی عام و تام بطرف همان گل بسته های مورد نظر شان شتافتند و شخص خضر نام متوجه میشود که در اینجا به عوض چشمه آب به صدها رقم دانه های جواهرات از قبل الماس، زمرد، یاقوت، فیروزه، لاجورد و غیره وجود داشته که با مشا هده آن سلطان بطرف عالم بالا نگاه نموده و گفت که سبحان الله خداوند من تا کنون در طول عمر خویش هیچگاه چنین جواهرات شفاف و قیمتی را ندیده ام.

به هر صورت:

جناب سلطان فوراً یک مقدار از همان جواهرات رنگه رنگ را در خریطه های خالی خود بجای دانه های مروارید انداخته و با عالمی خوشحالی بطرف قوماندانش نگاه کرده و گفت که ای قوماندان وفادارم حالا بگو تا بدانم چشمه آب حیات زنده گانی در کجاست که از آن آب بنوشیم.

جناب خضر گفت که یا سلطان تقریباً یک ساعت قبل چشمه مقدس آب حیات در همین جا بوده که شخصاً خودم مقدار زیاد از بین آن آب نوشیدم و لیکن من نمیدانم که حالا در این جا چه اسرار خداوندی بوده که حتی آثار و علایم نم آن نیز وجود ندارد.

شخص سلطان سخت عصبانی شده و گفت که یا خضر شما حتماً اشتباه مینمائید و یا اینکه خواب دیده باشید در حالیکه در اینجا بصورت قطعی آب وجود نداشته چه گفته شما از اینجا آب نوشیدید؟ و اگر بگفته خودتان آب حیات را از اینجا خورده باشید پس در آن صورت بگوئید که لذت و یا کیفیت آن چطور بود؟ قوماندانش گفت که یا سلطان عالم اگر من همین لحظه لذت و کیفیت آنرا بشما تشریح نمایم پس در آن صورت از چه میدانید که من راست میگویم و یا دروغ؟

سلطان فرمودند که ای خضر قبلاً در مورد نوشیدن ولذت آب حیات جناب لقمان حکیم برایم به اساس مطالعه کتاب بابا آدم علیه اسلام که داشت توضیح داده است و حالا شما کیفیت آنرا بگوئید پس در آن صورت میدانم که شما راست میگوئید و یا دروغ.

جناب خضر گفت که یا سلطان پس خیر در آن صورت گوش نمائید. زمانیکه من آب را نوشیدم در بین ان چنین لذت و علایم عجیب و غریب را دریافتم. ۱- رنگ آن سفید تر از شیر، لذت آن شیرین تر از عسل، عطر آن از مشک و عنبر خوشبو تر، سردی آن اضافتر از یخ، و بالاخره خودش از هوا سبکتر بوده، که از این بیشتر چیز دیگری در بین ان وجود نداشت و حالا نمیدانم که همان اب حیات بوده و یا چطور؟

و حالا شما بگوئید که تا چه اندازه گپ هایم واقعیت دارد؟ شخص سلطان گفت که یا خضر میدانم که شما هیچ وقت برایم دورغ نمیگوئید و گفته های شما با توضیحات لقمان حکیم صد فیصد مطابقت دارد.

جناب سلطان اسکندر ذوالقرنین با یک عالم مایوسی و ناامیدی بطرف عالم بالا نگاه نموده و از دل صدازده

و گفت که خداوند آ خودت بهتر میدانی که من از سالهای سال بخاطر زنده ماندنم به عقب آب حیات به هر گوشه و کنار دنیا سرگردان بودم حالا که به لطف و کرم تان در اینجا رسیدم پس چشمه آب حیات را در رویم خشک نموده اید. در حالیکه بحضور خداوند متعال در عرض و نیاز بود که ناگهان چشم سلطان در بالای درخت بزرگ بیک مرغ کلان بی اندازه مقبول افتاد که گویا خداوند بزرگ ج آنرا در وقت بیکاری بقدرت عظیم اش با این همه زیبایی هایش خلق نموده است در حالیکه چشم سلطان از دیدن پروبال رنگارنگ آن مرغ مقبول و زیبا به اصطلاح خیره گی مینمود گفت که ای مرغ خوشرنگ شمارا بسرنگینه انگشتری حضرت سلمان پیغمبر ع قسم میدهم که چشمه آب حیات در کجاست؟

باشنیدن قسم دادن نگینه انگشتر حضرت سلیمان علیه سلام بقدرت خداوند بزرگ ج مرغ بزبان حال خنده های قهقهه نموده و گفت که ای سلطان اسکندر خداوند بزرگ ج از لطف و کرم خویش شمارا حکمروا نصف کره زمین ساخت که بانهم قناعت نکرده و میخواهید که فقط و فقط در جهان تنها شما زنده باشید و بس؟

ای سلطان اسکندر ذوالقرنین شما این نکته را متوجه نبودید که بین مرگ و زنده گی انسان هم اسرار خداوندی وجود دارد. سلطان گفت که ای مرغ هزار داستان شمارا بان خداوند کریم قسم میدهم که چطور مرا می شناسی؟

باشنیدن سوال سلطان مرغ هزار داستان باز هم خنده های قهقهه نموده و گفت که ای سلطان اسکندر ذوالقرنین این هم اسرار خداوند است که من میدانم و تو آنرا نمیدانی. حالا میخوام که یکی از خاطره های جالب تان را بیاد تان بیاورم.

شخص سلطان گفت بگوئید هر چه زودتر تا بدانم که واقعیت دارد و یا نه؟

ای مرغ قشنگ من میگویم که با دیدن چهره مقبول تان در طول زند گیم امروز چشمانم روشن شده و شما میگوئید که یکی از خاطره های ت را بیادت بیاورم برای من بسیار عجیب بوده و منتظر هستم که چه میگوئید؟ مرغ هزار داستان بانهم خنده قهقهه نموده و گفت که پس گوش کن ای سلطان اسکندر ذوالقرنین قدرت طلب.

آن روزی را بیاد دارید که شما بخاطر جمع آوری هر گونه زیورات و جواهرات به زور قدرت و نیروی های خویش در یکی از کشورها رفته بوده اید؟ سلطان گفت که من در اکثری کشورها یکه حکمرانی داشتم رفته ام و حالا نمیدانم که شما کدام آنرا می گوئید؟

آن مرغ زیرک گفت که ای سلطان اسکندر ذوالقرنین من آن روزی را میگویم که بعد از یک قتل عام بالاخره آن کشور را تصرف نموده بودی و چند ماه بعد بخاطر باج گرفتن جواهرات در آن شهر رفته اید و ساعتی بعد وزیر آن شهر را مخاطب قرار داده که ای وزیر چرا مردم این شهر اینقدر لاغر اندام بوده که بجز یک چوپ اسکلیت اثار و علایم گوشت در بدن شان دیده نمی شود؟

در جواب شما آن وزیر حکیم دانشمند گفت که ای سلطان جواب سوال تان چند لحظه بعد خود بخود داده میشود مطمئن باشید.

بعد از سپری شدن یک وقفه کوتاه آن وزیر حکیم و دانشمند شمارا بمنظور صرف طعام در روی دسترخوان

دعوت نموده و چندین کاسه های بزرگ سربسته مقبول را در پیشروی شما گذاشته و گفت که یا سلطان عالم نوشجان نمائید که نان سرد میشود.

زمانیکه بدست خود سرپوش را از بالای کاسه سالند خوری بلند کردید که ناگاه چشم تان به انواع واقسام زیورات از قبل طلا، یاقوت، فیروزه، زمروت، لاجوهر، الماس، لعل شب چراغ غیره و غیره افتاده بر علاویکه بی اندازه خوش شده اید وزیر را مخاطب قرار داده و گفته اید که ای وزیر همین حالا من خیلی گرسنه هستم در این کاسه ها به عوض سالند دانه های جواهرات را اندخته اید.....؟

در جواب شما آن وزیر دانشمند گفت که ای سلطان عالم در این دانه های جواهرات بین کاسه ها به اصطلاح دو مطلب وجود داشته تا اینکه سوال قبلی شما هم حل شده باشد. سلطان فرمودند که چطور.....؟
وزیر گفت: که ای سلطان عالم بخاطری خوشی شما و علاقه خاصیکه در زنده گی به دانه های جواهرات داشته و دارید من حکم نمودم که به عوض سالند در کاسه ها هر گونه جواهرات را بیاورند. تا اینکه شما از این ملت مظلوم خوش باشید.

از جانب دیگر به خاطر خوشنودی شما آنرا در روی دسترخوان آوردیم تا اینکه طعام را به بسیار اشتیای صاف نوشجان نمائید، و قبلا در قسمت لاغر بودن این مردم بیچاره سوال کرده اید. که چرا این مردم بمانند اسکلیت بوده و اصلا اثار و علایم گوشت در بدن آنها دیده نمی شود حالا میخوایم که جواب آنرا خدمت شما ارائه نمایم. یا سلطان اسکندر ذوالقرنین بخاطری اینکه همین مردمان بیچاره میخواهد که به اصطلاح چند وقت زنده باشد و ازدست شما کشته نشود از صبح تا به شام، همه و همه شان از زن تا بمرد از جوان تا به پیر آنها کار کرده و معاش ماهواره خود را برای شما زیورات خریده و میاورند. همین دانه های جواهرات را که در کاسه های نان خوری گذاشتم همه و همه شان مال همین مردمان غریب و بیچاره اسکلیت نما بوده و است. تا اینکه شما خوش باشید. امید وارم که سوال جناب شما را درست داده باشم.

در همین اثنا مرغ هزار داستان بانهم خنده های قهقهه نموده و گفت. که ای سلطان اسکندر ذوالقرنین چرا در عالم فکر گرفته اید من خاطرات شما را اشتباه گفتم؟
سلطان گفت که ای مرغ هزار داستان یک حرف انرا هم اشتباه نگفته اید.

به هر صورت:

مرغ هزار داستان گفت که ای سلطان اسکندر ذوالقرنین قبلا از من سوال نمودید که چشمه آب حیات در کجاست تا انجا رفته و مقدار آب بنوشم و تا کی جهان است من زنده باشم و بس حالا برایت میگویم که چشمه آب حیات زنده گانی در کجا است؟ ساعت قبل شخص قوماندان سپاه تان اینجا آمده و بمقداری زیاد از آن چشمه مقدس آب حیات نوشیداند که از همان لحظه به بعد از عالم بالانام مبارک شان حضرت خضر حیات نبی شده که من هم این نام نیک و مبارک را برایش تبریک گفته و میگویم.

سلطان گفت که ای مرغ هزار داستان از سالهای سال با اینطرف است که بخاطر پیدا نمودن چشمه آب حیات در چهار گوشه دنیا دیوانه و ارسر گردان بوده و هستم شما را به خداوند ج قسم بگوئید که همان چشمه در کجاست تا من انجا رفته و آب حیات را بنوشم و برای همیشه در دنیا زنده باشم؟

مرغ هزار داستان گفت که ای اسکندر ذوالقرنین در هر گوشه و کنار همین باغ چشمه های آب حیات وجود داشته و دارد. از شنیدن آن شخص سلطان بنهایت خوش شده و اظهار سپاس نموده و گفت لطفا بگوئید که در کجا است تا طوری عاجل انجا رفته و از آن آب مقدس نوشجان نمایم، مرغ خوشرنگ گفت که ای سلطان اسکندر شما در عالم دنیا دل باخته و عاشق هر گونه جواهرات، قدرت طلبی، ظلم ستم، بوده و هستید. خوب چشم تانرا باز نمائید تماماً گلها و برگ های همین درختان همه از دانه های جواهرات نایاب بوده که هر کدام از این دانه های جواهرات به فرمان خداوند ج خوشبوئی های خاصی داشته و دارد. چند لحظه بعد ما از بالای همین درخت بزرگ بطرف عالم بالا پرواز مینمایم بمقداری بیشماری از این درخت برای دانه های جواهرات را می اندازم و هر قدریکه قدرت و توان دارید با خود بگیرید بخاطر اینکه اینک هم از اینجا دست خالی و ناامید نرفته باشید.

خلاصه اینکه!

مرغ خوشرنگ هزار داستان خنده کنان از بالای درخت بطرف عالم بالا پرواز نمود که در اثر فشار آن مقدار بیشماری دانه های هر گونه جواهرات بروی زمین افتاده و خودش لحظی بعد از نظر آنجناب غایب شد.

میگویند که همان مرغ هزار داستان جناب حضرت جبرئیل امین علیه سلام بوده است؟

خلاصه اینکه!

جناب سلطان اسکندر ذوالقرنین به بسیار حالت مایوس کننده به اتفاق جناب حضرت خضر حیات نبی از غار کوه بیرون برآمده و با لشکر سپاه خود یکجا شده و بطرف شهر اسکندریه حرکت نموده اند و همچنان جناب حضرت خضر از ایشان خدا حافظی نموده و آنهم لحظی بعد از نظر آنها ناپدید شده اند.

والله اعلم بالصواب

قوس ۱۳۷۷ مطابق برج دسمبر ۱۹۹۸

نوشته عزیز حیدری

از کشور سوئیدن

شهر گوتنبورگ